

مجموعه‌ای از شعر

در سبک شاعران

گزیده‌ای از اشعار شاعران معاصر

تهیه و گردآوری:

آرژان رحیمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه شعر

در سایه سار شاعران

گزیده‌ای از اشعار شاعران معاصر

تهیه و تدوین

آرژان رحیمه

تو ظریفی

مثل گل دوزی یک دختر عاشق

که دل انگیزترین گل ها را

روی روبالشی عاشق خود می دوزد.

با تو بودن خوبست

تو چراغی ، من شب

که به نور تو کتاب دل تو

و کتاب دل خود را که خطوط تن تست

خوش خوشک می خوانم

تو درختی ، من آب

من کنار تو آواز بهاران را ، می خندم و می خوانم

می گریم و می خوانم.

با تو بودن خوبست

تو قشنگی

مثل تو ، مثل خودت

مثل وقتی که سخن می گویی

مثل هر وقت که بر می گردی از کوچه به خانه

مثل تصویر درختی در آب

روی کاشانه ، در چشمان منتظرم می روی.

منوچهر آتشی

می توانی حرف بزنی

برای هر کسی دست تکان دهی

دست بدهی به هر کس

که دوستت ندارد

به گنجشک ها بیش تر از من فکر کنی

به من دور تر از مرگ

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

گوشیات پر از اسم‌هایی باشد که من نیستم

همیشه پس از صدایم عذر بیاوری

به جایم بیاوری هیچ وقت

بخندی که روبرویت نیستم

خط بزنی لب‌هایم را

از روزهایی که بوسیده‌ای

از من کنارتر بکشی

خودت را جمع کنی

پشت گوش بیاندازی حرف‌هایت را

موهایم را که توی صورتت بود

بالا بیاندازی قرص‌های فراموشی مرا

آب را

و دکه‌های هم‌آغوشی‌ام را

اصلاً فراموش کنی نوشیدنم را

مثل شیر مادرت حرامم کنی

توی چهارخانه‌ای که پیراهن تو نیست

توی خانه‌ای که

هم‌خانه‌ام نیستی!

ناهید عرجونی

۳

در انتهای یک جمله شروع می‌شوم و

می‌بینم طعم سیگارم فرق کرده است

هنوز دوست دارم را طوری می‌گویی که انگار تمام شد

سکوت می‌کنم یکی در میان در ابتدای جمله‌ای که نمی‌گویم

چقدر انتزاعی‌تر از خدا ایستاده‌ای توی فکر

چقدر نگاهت می‌کنم غم‌انگیزتر از گفتن یک تسلیت

چقدر نمی‌روی وقتی که نمی‌شود باشی

وقتی طعم سیگارم فرق کرده است

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

سرو ته می کشم حرفهایی که دود می شوند و می سوزد لبم
هنوز دوست دارم را غم انگیزتر از گفتن یک تسلیت
چقدر نمی روی یکی در میان جمله ای که نمی گویم
چقدر انتزاعی تر از نگاه در انتهای سکوت
چقدر ایستاده ای وقتی که نمی شود انگار تمام شد

لیلا صادقی

۴

نمی گویم
به آینه ای که تو در آن نگریسته ای قانعم
نگریستن با هم در یک آینه شاید!
مکان را تو انتخاب کن
تا دلواپس هیچ چیز نباشی
زمان را من
که نگران تمام شدنش نباشم
آرامش برای مان لازم است
می گویم
بهر است به گونه ای بایستیم
که نفسهایمان آینه را محو نکند
من
نیم رخ ایستادن را پیشنهاد می کنم
تو
فاصله نفس هایمان را تعیین کن
توافق بهترین راه رسیدن به آرامش است
اصلاً
برای رسیدن به آرامش بیشتر
در چشم رس آینه نبودن بهتر است
می گویند به تازگی بلوتوث آینه ها هم دایر شده است!

محمدعلی بهمنی

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

۵

آغوشِ ولرمِ سا
 طعمِ تماسِ تشنگی،
 عطرِ اندکِ...ها، هوا،
 و بی حرفِ خ،
 و بو
 که به سینِ تو،
 و...هه، و...مه...و ماه
 همه در نشتِ نم،
 کم کم
 سایه ها می روند،
 ها
 به
 سا
 می آید،
 و گیره دو جعدِ کج،
 و نوشِ خطِ از هفتمِ پیاله ی من
 که پی در پی است.
 عطرِ ها، طعم، تماس
 مه، ماه، ساء، سین،
 شب، نم، کم، کم، کم،
 شمشاد برهنه در شبِ نم،
 و تو که می خرامی در من،
 او صیای ازل، زنِ لَمَ یَزَلْ!

سید علی صالحی

۶

به روی شط و حشتِ برگِ لرزانم،
 ریشه ات را بیاوینز.

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

من از صداها گذشتم.

روشنی را رها کردم.

رویای کلید از دستم افتاد.

کنار راه زمان دراز کشیدم.

ستاره ها در سردی رگ هایم لرزیدند.

خاک تپید.

هوا موجی زد.

علف ها ریزش رویا را در چشمانم شنیدند:

میان دو دست تمنایم روییدی،

در من تراویدی.

آهنگ تاریک اندامت را شنیدم:

"نه صدایم

و نه روشنی.

طنین تنهایی تو هستم،

طنین تاریکی تو".

سکوتم را شنیدی:

"بسان نسیمی از روی خودم برخوام خاست،

درها را خواهم گشود،

در شب جاویدان خواهم وزید".

چشمانت را گشودی:

شب در من فرود آمد.

سهراب سپهری

۷

دلم تنگ است

دلم می سوزد از باغی که می سوزد

نه دیداری نه بیداری

نه دستی از سریاری

مرا آشفته می دارد چنین آشفته بازاری

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

تمام عمر بستیم و شکستیم
 به جز بار پشیمانی نبستیم
 جوانی را سفر کردیم تا مرگ
 نفهمیدیم به دنبال چه هستیم
 عجب آشفته بازاریست دنیا
 عجب بیهوده تکراریست دنیا
 میان آنچه باید باشد و نیست
 عجب فرسوده دیواریست دنیا
 چه رنجی از محبتها کشیدیم
 برهنه پا به تیغستان دویدیم
 نگاهی آشنا در این همه چشم
 ندیدیم و ندیدیم و ندیدیم
 سبک باران ساحل ها ندیدند
 به دوشش خستگان باریست دنیا
 مرا در موج حسرت ها رها کرد
 عجب یار وفاداریست دنیا
 عجب خواب پریشانی ست دنیا
 عجب آشفته بازاریست دنیا
 عجب بیهوده تکراریست دنیا
 میان آنچه باید باشد و نیست
 عجب فرسوده دیواریست دنیا

اردلان سرفراز

۸

زان سالیان و روزان
 روزی که خیلِ تاتار
 دروازه را به آتش و خون بست
 سال کتاب سوزان
 با مرده باد آتش

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

و زنده باد ، باد

« از هر طرف که آید »

مهلت به جمع روسپیان دادند.

کدام روح بهاران ؟

کدام ابر و نسیم ؟

مگر نمی بیند:

عُبور وحشت و شرم است در عُروق درخت ؟

هُجوم نفرت و خشم است در نگاه کویر

زبان شکوه ی خار از تن نسیم گذشت.

تو از رهایی باغ و بهار می گویی ؟

شنیعی کد کنی

۹

تو را خبر ز دل بی قرار باید و نیست

غم تو هست ولی غمگسار باید و نیست

اسیر گریه ی بی اختیار خویشتم

فغان که در کف من اختیار باید و نیست

چو شام غم دلم اندوهگین نباید و هست

چو صبحدم نفسم بی غبار باید و نیست

مرا ز باده نوشین نمی گشاید دل

که م ی بگر می آغوش یار باید و نیست

درون آتش از آنم که آتشین گل من

مرا چو پاره ی دل در کنار باید و نیست

بسر د مهری باد خزان نباید و هست

به فیض بخشی ابر بهار باید و نیست

چگونه لاف محبت زنی ؟ که از غم عشق

ترا چو لاله دلی داغدار باید و نیست

کجا به صحبت پکان رسی ؟ که دیده تو

بسان شبنم گل اشکبار باید و نیست

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

رهی بشام جدایی چه طابقتی است مرا ؟
که روز وصل دلم را قرار باید و نیست

رهی معیری

۱۰

دوستت دارم پریشان، شانه می خواهی چه کار ؟
دام بگذاری اسیرم، دانه می خواهی چه کار ؟
تا ابد دور تو می گردم، بسوزان عشق کن
ای که شاعر سوختی، پروانه می خواهی چه کار ؟
مُردم از بس شهر را گشتم یکی عاقل نبود
راستی تو این همه دیوانه می خواهی چه کار ؟
مثل من آواره شو از چار دیواری در آ!
در دل من قصر داری، خانه می خواهی چه کار ؟
خُرد کن آیینه را در شعر من خود را ببین
شرح این زیبایی از بیگانه می خواهی چه کار ؟
شرم را بگذار و یک آغوش در من گریه کن
گریه کن پس شانه ی مردانه می خواهی چه کار ؟

مهدی فرجی

۱۱

اگر روزمرگی را تغییر ندهی
اگر رنگ های متفاوت به تن نکنی،
یا اگر با افراد ناشناس صحبت نکنی.
تو به آرامی آغاز به مردن می کنی
اگر از شور و حرارت،
از احساسات سرکش،
و از چیزهایی که چشمانت را به درخشش وامی دارند،
و ضربان قلبت را تندتر می کنند،
دوری کنی . . .

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

تو به آرامی آغاز به مردن می کنی

اگر هنگامی که با شغلت، یا عشقت شاد نیستی، آن را عوض نکنی،

اگر برای مطمئن در نامطمئن خطر نکنی،

اگر و رای رویاها نروی،

اگر به خودت اجازه ندهی

که حداقل یک بار در تمام زندگیت

و رای مصلحت اندیشی بروی . . .

امروز زندگی را آغاز کن!

امروز مخاطره کن!

امروز کاری کن!

نگذار که به آرامی بمیری...

پابلو نرودا

۱۲

روز قسمت بود،

خدا هستی را قسمت می کرد .

خدا گفت : چیزی از من بخواهید هر چه که باشد شما را خواهم داد

سهم تان را از هستی طلب کنید

زیرا که خداوند بسیار بخشنده است .

و هر که آمد چیزی خواست یکی بالی برای پریدن و دیگری پایی برای دویدن .

یکی جثه ای بزرگ خواست و آن یکی چشمانی تیز .

یکی دریا را انتخاب کرد و یکی آسمان را.

در این میان کرمی کوچک جلو آمد

و به خدا گفت : خدایا من چیز زیادی از این هستی نمی خواهم

نه چشمانی تیز و نه جثه ای بزرگ، نه بالی و نه پایی نه آسمان و نه دریا،

تنها کمی از خودت، تنها کمی از خودت را به من بده

و خدا کمی نور به او داد .

نام او کرم شب تاب شد .

خدا گفت : آن نوری که با خود دارد بزرگ است .

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

حتی اگر به قدر ذره ای باشد .

تو حالا همان خورشیدی که گاهی زیر برگگی کوچک پنهان می شوی .

و روبه دیگران گفت : کاش می دانستید که این کرم کوچک ،

بهترین را خواست زیرا از خدا جز خدا نباید خواست .

هزاران سال است که او می تابد روی دامن هستی می تابد

وقتی ستاره ای نیست چراغ کرم شب تاب روشن است

و کسی نمی داند که این همان چراغی است که روزی

خدا آن را به کرمی کوچک بخشیده است .

عرفان نظری آهاری

۱۳

دل را ز بیخودی ، سر از خود رمیدن است

جان را هوای از قفس پریدن است

از بیم مرگ نیست که سر داده ام فغان

بانگ جَرَس از شوق به منزل رسیدن است

دستم نمی رسد که سر از سینه بر کنم

باری علاج شوق ، گریبان دریدن است

شام سیه تر است ز گیسوی سرکشت

خورشید من ، برای آنکه وقت دمیدن است

سوی توای خلاصه ی گلزار زندگی

مرغ ننگه در آرزوی پر کشیدن است

با اهل درد ؛ شرح غم خود نمی کنم

تقدیر غصه ی دل من ، ناشنیدن است .

رهبر انقلاب

۱۴

من او را دیده بودم

نگاهی مهربان داشت

غمی در دیدگانش موج می زد

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

که از بخت پریشانش نشان داشت
نمی دانم چرا هر صبح، هر صبح
که چشمانم
به بیرون خیره می شد
میان مردمش می دیدم و باز
غمی تاریک بر من چیره می شد
شبی در کوچه ای دور
از آن شب ها که نور آبی ماه
زمین و آسمان را رنگ می کرد
از آن مهتاب شب های بهاری
که عطر گل فضا را تنگ می کرد
در آنجا، در خم آن کوچه ی دور
نگاهم با

نگاهش آشنا شد
به یک دم آنچه در دل بود، گفتیم
سپس چشمان ما از هم جدا شد
از آن شب، دیگرش هرگز ندیدم
تو پنداری که خوابی دلنشین بود
به من گفتند او رفت
نپرسیدم چرا رفت
ولی در آن شب بدرود، دیدم
که چشمانش هنوز اندوهگین بود
نادر نادرپور

۱۵

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جز پیش پا را دیده، نتواند

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

که ره تاریک و لغزان است
وگر دست محبت سوی کسی یازی
به اکراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان است
نفس، کز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک
چو دیدار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم
ز چشم دوستان دور یا نزدیک ؛
مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی
دمت گرم و سرت خوش باد
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای
منم من، میهمان هر شبت، لولی وش مغموم
منم من، سنگ تیپاخورده ی رنجور
منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ی ناجور
نه از رومم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم
حریف! میزبان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد
تگرگی نیست، مرگی نیست
صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است
من امشب آمدم و ام بگزارم
حسابت را کنار جام بگذارم
چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحر که نیست
حریف! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است
و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده
به تابوت ستمبر ظلمت نه توی مرگ اندود، پنهان است
حریف! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است
سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان
 نفسها ابر، دلها خسته و غمگین
 درختان اسکلت‌های بلور آجین
 زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه
 غبار آلوده مهر و ماه
 زمستان است!

مهدی اخوان ثالث

۱۶

اینک زمان داوری است
 اولین روز نیلوفرها
 و تو در وضعیت مین
 دوال گرفته‌ای
 در کتاب ارمیا نبی آمده است:
 «کرنا را در تقوع بنوازید»
 «اینک بلا از امت به امت، سرایت می‌کند»
 آب علامت خوبی‌ست
 برای ما که غنایم نداریم
 و من موهایم را نمی‌فروشم
 به بلایی از شمال
 و پا به پای مردان قبیله‌ام
 اورشلیم را ترک می‌کنم
 آه پسر
 خوب داوری کن
 بگذار به آب‌ها ایمان بیاوریم
 آب غنیمتی روشن است
 برای مادری که در مقابل مین
 یک تنه ایستاده است!

نسیم جعفری

زخم‌هایم را بالا می‌آورم
 «تا حنجره‌ام را از این کرختی خلاص کنم»
 الو صدایم را می‌شنوی؟!
 اینجا ایستگاه صادقیه نیست
 پارک بنفشه نیست
 که من با چند شاخه گل سرخ
 پیاده شوم از مترو
 و تو از آن طرف
 دست تکان بدهی
 دنیای مردگان است اینجا
 از دنیای مردگان تماس می‌گیرم
 این چهره‌ی برزخی من است
 که تو خودت را در آن می‌بینی
 باید به زبان خاک مسلط باشی
 تا جملات روشنی
 از دهانت بیرون بدوند
 و در خاک،
 در سنگ،
 در عمق سیاهی
 نفوذ کنی!

نسیم جعفری

مترسکی شده ام عاشق کلاغی که
 پرید و رفت به امید کوچه باغی که
 دلم به لرزه در آمد و بعد از آن پیچید -
 میان مزرعه اخبار داغ داغی که
 کنار مزرعه آن روز حس من تبدیل

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

به ناگهان شدو افتاد اتفاقی که
و ساعت از نفس افتاد و او نمی آمد
دگر نمانده برایم دل و دماغی که
کلاغ شهری من روستا که جای تو نیست
برو به قول خودت سمت چل چراغی که
جهنمی شده بی تو بهار گندمزار
تویی که هی نگرفتی ز من سراغی که
پرند ه های زیادی به سویم آمده اند
ولی دل من اسیر همان کلاغی که

الهام مظفری

۱۹

ای کاش آب بودم
گر می شد آن باشی که خود می خواهی -
آدمی بودن
حسرتا!
مشکلی ست در مرزِ ناممکن. نمی بینی؟
ای کاش آب بودم - به خود می گویم -
نهالی نازک به درختی گشن رساندن را
تا به زخمِ تبر بر خاک اش افکنند
در آتش سوختن را!
یا نشای سست کاجی را سرسبزی جاودانه بخشیدن
از آن پیش تر که صلیبی ش آلوده کنند
به لخته لخته ی خونی بی حاصل؟
یا به سیراب کردن لب تشنه یی
رضایتِ خاطری احساس کردن
حتا اگرش به زانو نشانده اند
در میدانی جوشان از آفتاب و عربده
تا به شمشیری گردنش بزنند؟

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

حیرتات را بر نمی انگیزد

قابیل برادر خود شدن

یا جلاد دیگر اندیشان؟

یا درختی بالیده نابالیده را

حتی

همه یی انگاشتن بی جان؟

می دانم می دانم می دانم

با اینهمه کاش ای کاش آب می بودم

گر توانستمی آن باشم که دلخواه من است.

آه

کاش هنوز

به بی خبری

قطره یی بودم پاک

از نم باری

به کوهپایه یی

نه در این اقیانوس کشاکش بی داد

سرگشته موج بی مایه یی.

احمد شاملو

۲۰

باید که شیوه سخنم را عوض کنم

شد شد، اگر نشد دهنم را عوض کنم

گاهی برای خواندن یک شعر لازم است

روزی سه بار انجمنم را عوض کنم

از هر سه انجمن که در آن شعر خوانده ام

آن گه مسیر آمدنم را عوض کنم

در راه اگر به خانه یک دوست سر زدم

این بار شکل در زدنم را عوض کنم

وقتی چمن رسیده به اینجای شعر من

باید که قیچی چمنم را عوض کنم
 پیراهنی به غیر غزل نیست در برم
 گفتمی که جامه کهنم را عوض کنم
 دستی به جام باده و دستی به زلف یار
 پس من چگونه پیرهنم را عوض کنم
 شعرم اگر به ذوق تو باید عوض شود
 باید تمام آن چه منم را عوض کنم
 دیگر زمانه شاهد ابیات زیر نیست
 وقتی که شیوه سخنم را عوض کنم
 مرگا به من که با پر طاووس عالمی
 یک موی گربه وطنم را عوض کنم
 وقتی چراغ مه شکنم را شکسته ام
 باید چراغ مه شکنم را عوض کنم
 عمری به راه نوبت ماشین نشسته ام
 امروز میروم لگنم را عوض کنم
 تا شاید اتفاق نیفتد از این به بعد
 روزی هزار بار فتم را عوض کنم
 با من برادران زنم خوب نیستند
 باید برادران زنم را عوض کنم
 دارد قطار عمر کجا میبرد مرا
 یارب عنایتی ترنم را عوض کنم
 ورنه ز حول مرگ زمانی هزار بار
 مجبور میشوم کفتم را عوض کنم

ناصر فیض

۲۱

درخت بود و تو بودی و باد، سرگردان
 میان دفتر باران، مداد سرگردان
 تو را کشید و مرا آفتابگردان

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

میان حوصله گیج باد سرگردان
همیشه اول هر قصه آن یکی که نبود
نه باد بود و نه تا بامداد سرگردان
و آن یکی همه ی بود قصه بود و در او
هزار و یک شب و صد شهرزاد سرگردان
تمام قصه همین بود راست می گفتی:
تو باد بودی و من در مباد سرگردان
زمین تب زده، انسان عصر یخ بندان
و من میان تب و انجماد سرگردان
ستاره ها همه شومند و ماه خسته من
میان یک شب بی اعتماد سرگردان
مرا مراد تویی گرچه بر ضریح تو هست
هزار آینه ی نا مراد سرگردان
نماد نام تو بود و نماد ناله من
هزار ناله در این یک نماد سرگردان
درخت کوچک تنها به باد عاشق بود
و باد
بی سرو سامان
و باد
سرگردان
تمام قصه همین بود، راست می گفتی !

محمد حسین بهرامیان

۲۲

وقتی بهشت عزّ و جلّ اختراع شد
حوّا که لب گشود غسل اختراع شد
در چشمهای خسته ی مردی نگاه کرد
لبخند زد، و قند بدل اختراع شد
آهی کشید، آه دلش رفت و رفت و رفت

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

تا هاله‌ای به دور زحل اختراع شد
 حوّا بلوچ بود ولی در خلیج فارس
 رقصید و در حجاز هبل اختراع شد
 آدم نشسته بود ولی واژه‌ای نداشت
 نزدیک ظهر بود غزل اختراع شد
 آدم و سعی کرد کمی منضبط شود
 مفعول فاعلات فعل اختراع شد
 «یک دست جام باده و یکدست زلف یار»
 این گونه بود ها...! که بغل اختراع شد.

حامد عسگری

۲۳

خدایا کاش وصلی بود یک دم
 نه دردی بود در عالم نه مرهم
 نمیمیریم جز در آتش وصل
 نمی سوزیم جز در حسرت هم
 هر آن کوراه عدل و دین بگیره
 مراد از طالع شیرین بگیره
 مرا داغ برادر هاست در دل
 فلک داد مرا سنگین بگیره
 همان هایی که اهل راز گردند
 دگر با خویشان دمساز گردند
 جراحت در جگر دارند و افسوس
 کجا یاران رفته باز گردند
 اسیر روزگار گرم و سردیم
 مگر با گردش دوران بگردیم
 همه آلوده دامانی به سر شد
 مگر زخمی که از سر واکردیم

عبدالجبار کاکایی

نگاه می‌کنم از غم به غم که بیش‌تر است
 به خیس‌ی چمدانی که عازم سفر است
 من از نگاه کلاغی که رفت، فهمیدم
 که سرنوشت درختان باغ‌مان تبر است
 به کود کانه‌ترین خواب‌های توی تنات
 به عشق‌بازی من با ادامه‌ی بدنات
 به هر رگی که زدی و زدم به حسّ جنون
 به بچه‌ای که توام! در میان جاری خون
 به آخرین فریادی که توی حنجره است
 صدای پای تگرگی که پشت پنجره است
 به خواب رفتن تو روی تخت یک نفره
 به خوردنِ دم‌پایی بر آخرین حشره
 به «هرگز»ات که سؤالی شد و نوشت: «کدام؟»
 به دست‌های تو در آخرین تشنّج‌هام
 به گریه کردن یک مرد آن‌ورِ گوشی
 به شعر خواندن تا صبح بی هم‌آغوشی
 به بوسه‌های تو در خواب احتمالی من
 به فیلم‌های ندیده، به مبل خالی من
 به لذّت رؤیایت که بر تنِ کفی‌ام...
 به خستگی تو از حرف‌های فلسفی‌ام
 به گریه در وسطِ شعرهایی از «سعدی»
 به چای خوردن تو پیش آدم بعدی
 قسم به این همه که در سَرَم مُدام شده
 قسم به من! به همین شاعر تمام شده
 قسم به این شب و این شعرهای خط خطی‌ام
 دوباره برمی‌گردم به شهر لعنتی‌ام
 به بحث علمی بی مزه‌ام درِ گوشات
 دوباره برمی‌گردم به امنِ آغوشات

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

به آخرین رؤیایمان، به قبل کابوس ...
دوباره برمی گردم، به آخرین بوسه

سید مهدی موسوی

۲۵

اول مهر رسید و من در همان "اول آ" بودم
مثل گنجشک دلم می زد، مثل گنجشک رها بودم
پای یک پنجره میزی بود، چه تقلای عزیزی بود
پنجره راه گریزی بود، خیره در پنجره ها بودم
پشت هر پنجره دنیایی ست، چشم وا کردم و بستم، آه
من کجایم؟ تو کجا؟ با خویش در همین چون و چرا بودم
گفت: بابا دو هجا دارد... نام من چار هجایی بود
نان یکی... آب یکی... باران... مثل باران دو هجا بودم
گفت: هر حرف صدا دارد... در سکون حرف زدم با خود
هم صدا بودم و هم ساکت، نه سکوت و نه صدا بودم
گفت: دلتنگ که ای؟ خندید... گریه کردم که پدر... خم شد
آه بابا، بابا، بابا، سخت دلتنگ شما بودم
جنگ شد، پنجره ها افتاد، بچه ها تشنه سفر کردند
هشت نهر آینه جاری شد، تشنه در کربلا بودم
گفت: هی هی! تو کجایی؟ تو... راست می گفت، کجایم من؟
تو نبود... تو چهل سال است... من... اجازه؟... همه را بودم
تو چهل سال همه غایب... تو چهل سال همه در خویش...
من چهل سال، خدای من! من چهل سال کجا بودم؟

علیرضا قزوه

۲۶

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر با آن پوستین سرد نمناکش
باغ بی برگ، روز و شب تنهاست،

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

با سکوت پاک غمناکش.
 ساز او باران، سرودش باد
 جامه‌اش شولای عریانی‌ست
 و رجز اینش جامه‌ای باید،
 بافته بس شعله زر، تار پودش باد
 گو بروید یا نروید هر چه در هر جا که خواهد یا نمی‌خواهد،
 باغبان و رهگذاری نیست
 باغ نومیدان،
 چشم در راه بهاری نیست
 گر ز چشمش پرتو گرمی نمی‌تابد،
 و ربه رویش برگ لبخندی نمی‌روید؛
 باغ بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست؟
 داستان از میوه‌های سر به گردون‌سای اینک خفته در تابوت پست خاک می‌گوید
 باغ بی‌برگی
 خنده‌اش خونی است اشک آمیز
 جاودان بر اسب یال‌افشان زردش می‌چمد در آن
 پادشاه فصل‌ها، پاییز.

مهدی اخوان ثالث

۲۷

دهقان کنار کلبه خود بنشست
 در آفتاب و گرمی بی‌رنگش
 در دیده اش تلاطم رنجی بود
 در سینه می‌فشرد دل تنگش
 چرخید در فضا و فرود آمد
 پشمرده و خزان زده برگی زرد
 بر آب بر که چین و شکن افتاد
 دامن بر او کشید نسیمی سرد
 از پاره پاره جامه فرزندش

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

سرما به گرد پیکر او پیچید
 بازو کنار سینه فشرد آرام
 لرزید و هر دو شانه خود برچید
 دهقان نگاه خویش به صحرا دوخت
 صحرای خفته در غم و خاموشی
 بر جنب و جوش زنده تابستان
 پاییز داده رنگ فراموشی
 یک روز گاو آهن و خرمن کوب
 در کشتزار، شور به پامی کرد
 با جیر جیر دانه گندم را
 از ساقه های کاه جدا می کرد
 یک سال انتظار پر از امید
 پایان گرفت و کشته ثمر آورد
 خون خورد و رنج برد، ولی، هیئات
 شایان نبود آن چه به بر آورد
 آفت افتاده بود به حاصل، سخت
 شاید گناه و معصیت افزون شد
 گر این چنین نبود چه بود آخر؟
 آن سال های پر برکت چون شد؟
 مالک رسید و برد از او سهمی
 وز بهر او چه ماند؟ نمی داند
 اما یقین به موسم یخبندان
 اهل و عیال، گرسنه می ماند
 گویند شهر چاره او دارد
 در شهر کار هست و فراوان هست
 آنجا کسی گرسنه و عریان نیست
 غم نیست، رنج نیست ولی نان هست
 دهقان کنار کلبه خود بنشست
 در آفتاب و گرمی بی رنگش

در دیده اش تلاطم رنجی بود
 در سینه می فشرد دل تنگش
 چرخید در فضا و فرود آمد
 پشمرده و خزان زده برگی زرد
 بر آب برکه چین و شکن افتاد
 دامن بر او کشید نسیمی سرد
 از پاره پاره جامه فرزندش
 سرما به گرد پیکر او پیچید
 بازو کنار سینه فشرد آرام
 لرزید و هر دو شانه خود برچید
 دهقان نگاه خویش به صحرای دوخت
 صحرای خفته در غم و خاموشی
 بر جنب و جوش زنده تابستان
 پاییز داده رنگ فراموشی
 یک روز گاو آهن و خرمن کوب
 در کشتزار، شور به پا می کرد
 با جی جیر دانه گندم را
 از ساقه های کاه جدا می کرد
 یک سال انتظار پر از امید
 پایان گرفت و کشته ثمر آورد
 خون خورد و رنج برد، ولی، هیئات
 شایان نبود آن چه به بر آورد
 آفت افتاده بود به حاصل، سخت
 شاید گناه و معصیت افزون شد
 گر این چنین نبود چه بود آخر؟
 آن سال های پر برکت چون شد؟
 مالک رسید و برد از او سهمی
 وز بهر او چه ماند؟ نمی داند
 اما یقین به موسم یخبندان

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

اهل و عیال، گرسنه می ماند
گویند شهر چاره او دارد
در شهر کار هست و فراوان هست
آنجا کسی گرسنه و غریبان نیست
غم نیست رنج نیست ولی نان هست
فردا سه رهنورد، ره خود را
سوی امید گمشده پیمودند
این هر سه رهنورد اگر پرسی
دهقان و همسر و پسرش بودند
در پیش سر نوشت پر از ابهام
در پی، غم گذشته محنت بار
شش پای پینه بسته بی پاپوش
می کوفت روی جاده ناهموار
فردا سه رهنورد، ره خود را
سوی امید گمشده پیمودند
این هر سه رهنورد اگر پرسی
دهقان و همسر و پسرش بودند
در پیش سر نوشت پر از ابهام
در پی، غم گذشته محنت بار
شش پای پینه بسته بی پاپوش
می کوفت روی جاده ناهموار

سیمین بهبهانی

۲۸

بی آنکه دیده بیند،
در باغ
احساس می توان کرد
در طرح پیچ پیچ مخالف سرای باد
یأسِ موقرانه ی برگگی که

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

بی‌شتاب

بر خاک می‌نشیند.

□

بر شیشه‌های پنجره

آشوبِ شبنم است.

ره بر نگاه نیست

تا با درون در آیی و در خویش بنگری.

با آفتاب و آتش

دیگر

گرمی و نور نیست،

تا هیمة خاکِ سرد بکاوی

در

رؤیای اخگری.

□

این

فصلِ دیگری ست

که سرمایش

از درون

درکِ صریحِ زیبایی را

پیچیده می‌کند.

یادش به خیر پاییز

با آن

توفانِ رنگ و رنگ

که برپا

در دیده می‌کند!



هم برقرار منقلِ آرزینِ آفتاب،

خاموش نیست کوره

چو دی سال:

خاموش

خود

منم!

مطلب از این قرار است:

چیزی فسرده است و نمی سوزد

امسال

در سینه

در تنم!

احمد شاملو

۲۹

حکم در دست شما نیست ولی سر هستید

داغ یک غزوه ندارید، پیمبر هستید

با شما هستم، اگر جنگ صلیبی کردید

دست در خون دل اینهمه بی بی کردید

لا اقل بر بزنید آس بما هم برسد

قطره ای جرعه عباس بما هم برسد

اینهمه دست یکی نیست قبولم باشد

آیه دیگری از شان نزولم باشد

سهم من چیست؟ مگر صندلی دار شما

عکس ترحیم من و سینه دیوار شما

خانه بر دوش غزل هستم و می گردم من

حاج زنبور غسل هستم و می گردم من

داده ام پیش تر از من خبرم را ببرند

دل افتاده به خون جگرم را ببرند
 خواستم مضحکه شهر شود این همه حرف
 حرفهایی که قرار است سرم را ببرند
 دیگرم زخم نزن داس تو را می دانم
 قسم حضرت عباس تو را می دانم
 دل نده نامه نده شعر نخوان لیلا جان
 دیگر از چشم من افتاده جهان لیلا جان
 روزگاری است همه عرض بدن می خواهند
 همه از دوست فقط چشم و دهن می خواهند
 دیو هستند ولی مثل پری می پوشند
 گرگهایی که لباس پدری می پوشند
 آنچه دیدند به مقیاس نظر می سنجند
 عشقها را همه با دور کمر می سنجند
 خب طبیعی است یک روزه به پایان برسد
 عشقهایی که سرپیچ خیابان برسد
 صبح یک روز من از پیش خودم خواهم رفت
 بی خبر با دل درویش خودم خواهم رفت
 می روم تا در میخانه کمی مست کنم
 جرعه بالا بزنم آنچه نبایست کنم
 بی خیال همه کس باشم و دریا باشم
 دائم الخمرترین آدم دنیا باشم
 آتقدر مست که اندوه جهانم برود
 استکان روی لبم باشد و جانم برود
 ساقیا در بدنم نیست توان جام بده
 گور بابای غم هر دو جهان جام بده
 برود هر که دلش خواست شکایت بکند
 شهر باید به من الکلی عادت بکند

جابر نوری

همیشه وقتی که موهایم را از روی ابروهایم کنار می زنم

آن جا نشسته ای

بر روی برگ ها و، در «درکه»

و باد می وزد

و برف می بارد

و من نیستم

هر روز

از گل فروشی «امیر آباد»

یک شاخه گل می خریدم

تنها یک شاخه

- اما چه چشم هایی، هان !

انگار یک جفت خرما-

و موهایم را از روی ابروهایم کنار می زنم

آن جا نشسته ای

سیگار می کشم

می خندی

هر روز

یک شاخه گل

آن گاه یاد زمان هایی می افتم که یک الف بچه بودم ...

دکتر رضا براهنی

باید که شیوه سخنم را عوض کنم

شد شد، اگر نشد دهنم را عوض کنم

گاهی برای خواندن یک شعر لازم است

روزی سه بار انجمنم را عوض کنم

از هر سه انجمن که در آن شعر خوانده ام

آن گه مسیر آمدنم را عوض کنم

در راه اگر به خانه یک دوست سر زدم
 این بار شکل در زدنم را عوض کنم
 وقتی چمن رسیده به اینجای شعر من
 باید که قیچی چمنم را عوض کنم
 پیراهنی به غیر غزل نیست در برم
 گفتمی که جامه کهنم را عوض کنم
 دستی به جام باده و دستی به زلف یار
 پس من چگونه پیرهنم را عوض کنم
 شعرم اگر به ذوق تو باید عوض شود
 باید تمام آن چه منم را عوض کنم
 دیگر زمانه شاهد ابیات زیر نیست
 وقتی که شیوه سخنم را عوض کنم
 مرگا به من که با پر طاووس عالمی
 یک موی گربه وطنم را عوض کنم
 وقتی چراغ مه شکنم را شکسته ام
 باید چراغ مه شکنم را عوض کنم
 عمری به راه نوبت ماشین نشسته ام
 امروز میروم لگنم را عوض کنم
 تا شاید اتفاق نیفتد از این به بعد
 روزی هزار بار فتم را عوض کنم
 با من برادران زنم خوب نیستند
 باید برادران زنم را عوض کنم
 دارد قطار عمر کجا میبرد مرا
 یارب عنایتی ترنم را عوض کنم
 ور نه ز حول مرگ زمانی هزار بار
 مجبور میشوم کفنم را عوض کنم

ناصر فیض

حالا که دیگر دستم به آغوش نمیرسد
و بوسیدنت موکول شده
به تمامی روزهای نیامده..
حالا که هر چه دریا و اقیانوس را
از نقشه جهان پاک کردی
مبادا غرق شوم در روایت
باید اسمم را
در کتاب گینس ثبت کنم
تا همه بدانند

- زنی

با سنگین ترین بار دلتنگی
روی شانه هایش -
تو را دوست میداشت

میبینی

عشق همیشه

جاودانگی میاورد

گیلدا ایازی

گیلا سا گوش به زنگن،

تو نیستی تا ببینی!

یه صندلی خالی،

تو نیستی تا بشینی!

دوباره چشم براهم،

تشنه تر از همیشه!

این دل مست زخمی،

از تو جدا نمیشه!

چشمام از نگاه نامحرم پره! داره گیج می ره سرم! زمین سُرِه!

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

رسیدم آخرِ بطری هنوز، بی تو بودن خارج از تصوّر!

جرعه به جرعه بزم،

پُر می شَم از خیالت!

بازم منُ قائم کن،

تو پیچُ تابِ شالت!

خلسه ی خاطرات،

یه جای دنجِ نابه!

تو پیشمی دوباره،

اما اینا یه خوابه!

چشمام از نگاه نامحرم پره! داره گیج می ره سرم! زمین سُرّه!

رسیدم آخرِ بطری هنوز، بی تو بودن خارج از تصوّر!

یغما گلروی

۳۴

دعایت می کنم، عاشق شوی روزی

بفهمی زندگی، بی عشق نازیباست

دعایت می کنم،

با این نگاه خسته، گاهی مهربان باشی

به لبخندی، تبسم رابه لب های عزیزی، هدیه فرمایی

بیایی، کهکشانی را، درون آسمان تیره شب ها

بخوانی نغمه ای بامهر

دعایت می کنم، در آسمان سینه ات

خورشید مهری، رخ بتاباند

دعایت می کنم، روزی زلال قطره اشکی

بیابد راه چشمت را

سلامی از لبان بسته ات، جاری شود بامهر

دعایت می کنم، یک شب توراه خانه خود، گم کنی

با دل بکوبی، کوبه مهمانسرای خالق خود را

دعایت می کنم، روزی بفهمی با خدا

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

تنها به قدریک رگ گردن، و حتی کمتر از آن

فاصله داری

و هنگامی که ابری، آسمان را با زمین، پیوند خواهد داد

مپوشانی تنت را، از نوازش های بارانی

دعایت می کنم

روزی بفهمی، گرچه دوری از خدا

اما خدایت با تونزدیک است

دعایت می کنم، روزی دلت بی کینه باشد، بی حسد

با عشق

بدانی جای او در سینه های پاک ما پیدا است

شبانگاهی، توهم با عشق با نجوا

بخوانی خالق خود را

اذان صبحگاهی، سینه ات را پر کند از نور

بیوسی سجده گاه خالق خود را

دعایت می کنم، روزی خودت را گم کنی

پیدا شوی دراو

دو دست خالیت را پر کنی از حاجت و

با او بگویی :

بی تو این معنای بودن، سخت بی معناست

دعایت می کنم روزی

نسیمی، خوشه اندیشه ات را

گرد و خاک غم، بربوباند

کلام گرم محبوبی

تو را عاشق کند بر نور

دعایت می کنم وقتی به دریا می رسی

با موج های آبی دریا، برقص آبی

و از جنگل، تو درس سبزی و رویش، بیاموزی

بسان قاصدک ها، با پیامی، نور امیدی بتابانی

لباس مهربانی، بر تن عریان مسکینی، مپوشانی

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

به کام پر عطش، یک جرعه آبی، بنوشانی

دعایت می کنم روزی بفهمی،

در میان هستی بی انتها، باید تومی بودی

بیایی جای خود را، در میان نقشه دنیا

برایت آرزودارم

که یک شب، یک نفر با عشق در گوش تو

اسم رمز بگذشتن زشب، دیدار فردا را، بیاد آرد

دعایت می کنم عاشق شوی روزی

بگیرد آن زبانت

دست و پایت گم شود

رخساره ات گلگون شود

آهسته زیر لب بگویی، آدمم

به هنگام سلام گرم محبوبت

و هنگامی که می پرسد ز تو، نام و نشانت را

ندانی کیستی

معشوق عاشق؟

عاشق معشوق؟

آری، بگویی هیچکس

دعایت می کنم روزی بفهمی ای مسافر، رفتنی هستی

بیندی کوله بارت را

تورا در لحظه های روشن با او

دعایت می کنم ای مهربان همراه

تو هم، ای خوب من

گاهی دعایم کن

کیوان شاهبداغی

۳۵

صدای ناز می آید صدای کودک پرواز می آید

صدای رد پای کوچه های عشق پیدا شد

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

معلم در کلاس درس حاضر شد.

یکی از بچه ها از قلب خود فریاد زد برپا!

همه برپا چه برپایی شده برپا!

معلم نشاطی دارد، معلم علم را در قلب می کارد

معلم گفته ها دارد

یکی از بچه ها گفت: بچه ها برجا

معلم گفت: فرزندم بفرما، بشین، چه درسی؟ فارسی داریم؟

کتاب فارسی را بردار. آب و آب را دیگر نمی خوانیم.

بزن یک صفحه از این زندگانی را...

ورق ها یک به یک رو شد،

معلم گفت فرزندم ببین بابا، بخوان بابا، بدان بابا،

عزیزم این یکی بابا، پسر جان آن یکی بابا،

همه صفحه پر از بابا، ندارد فرق این بابا و آن بابا،

بگو آب و بگو بابا، بگو نان و بگو بابا،

اگر بخشش کنی با می شود با.... با

اگر نصفش کنی با می شود با.... با.

تمام بچه ها ساکت نفس ها حبس در سینه و قلبی همچو ایینه

یکی از بچه های کوچکی بن بست، که میزش جای آخر هست

و همچون نی فقط نا داشت، به قلبش یک معما داشت،

سوال از درس بابا داشت،

نگاهش سوخته از درد لبانش زرد، ندارد گویا همدرد

فقط نا داشت، به انگشت اشاره او، سوال از درس بابا داشت

سوال از درس بابای زمان دارد،

تو گویی درس هایی بر زبان دارد، صدای کودک اندیشه می آید

صدای بیستون فرهاد یا شیرین، صدای تیشه می آید،

صدای شیر ها از بیشه می آید

معلم گفت: فرزندم سوالت چیست؟

بگفتا آن پسر آقا اجازه؟ این بابا و آن بابا یکی هستند؟

معلم: آری جان من بابا، همان باباست.

پسر آهی کشید و اشک در چشم او پیدا شد.
 معلم گفت فرزندم بیا اینجا چرا اشکت روان گشته؟
 پسر با بغض گفت: این درس را دیگر نمی خوانم.
 معلم گفت: فرزندم چرا جانم مگر این درس سنگین است؟
 پسر با گریه گفت: این درس رنگین است دو تا بابا یکی بابا؟
 تو می گویی که این بابا و آن بابا یکی هستند؟
 چرا بابای من نالان و غمگین است،
 ولی بابای آرش شاد و خوشحال است؟
 تو می گویی که این بابا و آن بابا یکی هستند؟
 چرا بابای آرش میوه از بازار می گیرد؟
 چرا فرزند خود را سخت در آغوش می گیرد،
 ولی بابای من هر دم زغال از کار می گیرد؟
 چرا بابا مرا یک دم به آغوشش نمی گیرد؟
 چرا بابای آرش صورتش قرمز ولی بابای من تار است؟
 چرا بابای آرش بچه هایش را همیشه دوست می دارد،
 ولی بابای من شلاق را بر پیکر مادر به زور و ظلم می کارد؟
 تو می گویی که این بابا و آن بابا یکی هستند؟
 چرا بابا مرا یک دم نمی بوسد؟
 چرا بابای من هر روز می بوسد؟
 چرا در خانه ی آرش گل و زیتون فراوان است؟
 ولی در خانه ی ما اشک و خون دل به جریان است؟
 تو می گویی که این بابا و آن بابا یکی هستند؟
 چرا بابای من با زندگی قهر است؟
 معلم صورتش زرد و لبانش خشک گردیدند،
 به روی گونه اش اشکی زد دل برخواست
 چو گوهر روی دفتر ریخت
 معلم روی دفتر عشق را می ریخت
 و یک بابا ز اشک آن معلم پاک شد از دفتر مشتقش.
 بگفتا: دانش آموزان بس است دیگر

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

یکی بابا در این درس است و آن بابای دیگر نیست
پاکن را بگیرید ای عزیزانم. یکی را پاک کردند
معلم گفت: جای آن یکی بابا خدا را در ورق بنویس
و خواند آن روز خدا بابا.
تمام بچه ها گفتند خدا بابا...
استاد پور عباس

۳۶

بر کدام جنازه زار می زند...؟
بر کدام جنازه زار می زند این ساز؟
بر کدام مُرده ی پنهان می گرید
این سازِ بی زمان؟
در کدام غار
بر کدام تاریخ می موید این سیم و زه، این پنجه ی نادان؟
بگذار بر خیزد مردمِ بی لبخند
بگذار بر خیزد!

زاری در باغچه بس تلخ است
زاری بر چشمه ی صافی
زاری بر لقاحِ شکوفه بس تلخ است
زاری بر شراعِ بلند نسیم
زاری بر سپیدارِ سبز بالا بس تلخ است.
بر برکه ی لاجوردینِ ماهی و باد چه می کند این مدیحه گوی تباهی؟
مطربِ گورخانه به شهر اندر چه می کند
زیرِ دریچه های بی گناهی؟
بگذار بر خیزد مردمِ بی لبخند
بگذار بر خیزد!
بگذار بر خیزد!

احمد شاملو

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
 نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
 کنون با بار پیری آرزو مندم که برگردم
 به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را
 به یاد یار دیرین کاروان گم کرده رامانم
 که شب در خواب ببند هم‌رهان کاروانی را
 بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی
 چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون جوانی را
 چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی
 که در کامم به زهر آلود شهد شادمانی را
 سخن با من نمی گوئی الا ای هم‌زبان دل
 خدایا با که گویم شکوه بی هم‌زبانی را
 نسیم زلف جانان کو که چون برگ خزان دیده
 به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
 به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان
 خدا را بر مگردان این بلای آسمانی را
 نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن
 که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

شهریار

شب به گلستان تنها منتظرت بودم
 باده نا کامی در هجر تو پیمودم
 منتظرت بودم منتظرت بودم
 آن شب جان فرسا من بی تو نیا سودم
 وه که شدم پیر از غم آن شب و فرسودم
 منتظرت بودم منتظرت بودم
 بودم همه شب دیده به ره تا به سحرگاه

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

ناگه چو پری خنده زنان آمدی از راه
غمها به سر آمد زنگ غم دوران از دل بزدودم
منتظرت بودم منتظرت بودم
پیش گلها شاد و شیدا می خرامید آن قامت موزونت
فتنه دوران دیده تو از دل و جان من شده مفتونت
در آن عشق و جنون مفتون تو بودم
اکنون از دل من بشنو تو سرودم
منتظرت بودم منتظرت بودم
منتظرت بودم منتظرت بودم

معینی کرمانشاهی

۳۹

کوچه (پاسخی به اثر فریدون مشیری)

بی تو طوفان زده دشت جنونم
صید افتاده به خونم
تو چه سان می گذری غافل از اندوه درونم؟
بی من از کوچه گذر کردی و رفتی
بی من از شهر سفر کردی و رفتی
قطره های اشک در خشید به چشمان سیاهم
تا خم کوچه به دنبال تو لغزید نگاهم
تو ندیدی...

نگهت هیچ نیفتاد به راهی که گذشتی

چون در خانه بیستم،

دگر از پا نشستم

گوئیا زلزله آمد،

گوئیا خانه فرو ریخت سر من

بی تو من در همه شهر غریبم

بی تو، کس نشنود از این دل بشکسته صدائی

بر نخیزد دگر از مرغک پر بسته نوائی

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

تو همه بود و نبودی

تو همه شعر و سرودی

چه گریزی ز بر من

که ز کویات نگرینم

گر بمیرم ز غم دل

به تو هرگز نستیزم

من و یک لحظه جدایی؟!

نتوانم، نتوانم

بی تو من زنده نمانم

سروده "هما میرافشار"

۴۰

گلنار

گلنار، گلنار، کجایی که از غمت

نال می کند عاشق وفادار

گلنار، گلنار، کجایی که بی تو شد

دل اسیر غم دیده ام گهر بار

گلنار، گلنار، دمی اولین شب

آشنایی و عشق ما به یاد آر

گلنار، گلنار، در آن شب تو بودی و

عیش و عشرت و آرزوی بسیار

چه دیدی از من حبیبم گلنار

که دادی آخر فریبم گلنار

نیایی ای کاش نصیب از گردون

که شد ناکامی نصیبم گلنار

بود مرا، در دل شب تار، آرزوی دیدار

تا به کی پریشان؟

تا به کی گرفتار؟

یا مده مرا، وعده وفاء، راز خود نگه دار

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

یا به روی من، خنده‌ها بزن، قلب من بدست آر

چه دیدی از من حبیبم گلنار

که دادی آخر فریبم گلنار

نیایی ای کاش نصیب از گردون

که شد ناکامی نصیبم گلنار

(لب خود بگشا) ۲ به سخن گلنار

دل زارم را، مشکن گلنار

(نشدی عاشق) ۲ ز کجا دانی

چه کشد هر شب دل من گلنار

کریم فکور

۴۱

از دختری ام

به خانه ات پل زده اند

پدرم پیراهن سپید حرفهایش را

به تن تن ندادن من

می پوشاند .

مادرم حرفهای پاره پاره ی پدر را

با نخ گریه کوک می زند

جهاز جسم و جوانی ام را

بر اسب بی رمق روحم می برند...

زنانی تاریک

با دهان های نداشته

پرپر شدنم را کل می کشند

و من تمام احساسم را

در آبادی پشت پل جا گذاشته ام...

از زیر آب و آیه و آینه

سر تسلیم من

رد نمی شود ...

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

تو همچنان می خندی

و من ناگزیر

عروس بادها شده ام...

دکتر مینا آقازاده

۴۲

وقت شکنجه کردن یک مرد پایتی است

این طرز فکر در سر ما بمب ساعتی است

این طرز فکر از هیجانی نهفته است

او حرفهای گفتنی اش را نگفته است

- چوپان که بودم از هیجان داد می زدم

هی بر سر زمین و زمان داد می زدم

احشام تحت سلطه ی من، گوسفندها!

من شاه بوده ام نه شبان، دادمی زدم

هی گوسفندها به دل رود می زدند

من هم شبیه جانوران داد می زدم

یکروز عصر دختری از رود می گذشت

گفتم: نرو... که غرق... بمان... داد می زدم

رفت و به دست و پا زدن... افتاد از نفس

من نیز دل زدم به پریشانی ارس

او یک پری است در دل این موجهای تند

قدش بلند دامنش اطلس و مو بلند

من هیچ وقت دختر زیبا ندیده ام

دیدم ولی شبیه پریها ندیده ام

بر روی دستهای من از رود می گذشت

خانم موبایلتن زده آهنگ شیش و هشت

- (مکثی کشیده و مرد در اینجا مرد است -)

در بین جمع گفتن این چیزها بد است

خانم شما! که گوشیتان زنگ می زند

روزی سگی به سمت توهم سنگ می زند
 - (مکشی دوباره مکر و دروغ آفریده شد
 هی جمله های منطقی اش تند چیده شد)
 - آری به روی دستهای من از رود می گذشت
 آهسته بردمش به کناره به سمت دشت
 لب بر لبش گذاشتم انگار مرده بود
 لب بر لبش گذاشته چون آب خورده بود
 (وجدان... صدای جیغ پیانو، صدای درد
 یک اعتراف... شهوت بی اختیار و مرد)
 - نه روی دستهای من او جان سپرده بود
 از بس که بازوان من او را فشرده بود
 - [سنگش زنید این هیجان پایدار نیست
 الان که وقت تبرئه در پای دار نیست]
 - سنگم زنید، شیوه ی مهمان نوازی است
 آدمکشی برای شما عین بازی است
 من بره ام که گرگیتان را چشیده ام
 من سفره ها بزرگیتان را چشیده ام
 سگها همیشه پای مرا لیس می زدند
 هی سنگ (و سنگ) بر سر سادیس می زدند
 چوپان نبود بره ای از جنس گرگ بود
 گرگی که گله را به تباهی کشانده زود
 چوپان به یک توهم مفرط دچار بود
 چون بمب مرگ در صدد انفجار بود
 شیطان... صدای حنجره ی خوکی الکس
 شهوت... جنون... شراب... پراکندگی اکس
 هی سنگ و سنگ بر سر او سنگ می زدند
 همسایه های دور و بری زنگ می زدند
 ابلیسها به معرکه وارد شدند و بعد
 با خون تمام محوطه را رنگ می زدند

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

بارقص نور در هیجان... انتشار وهم
دیوانه وار ساز بد آهنگ می زدند
مکشی کشیده [-:مرده ای آتش گرفته است
خاکسترش به رود ...] دم از گنگ می زدند
یک لحظه بعد حکم به اجرا در آمدو
خون و اجاق و دود به هم چنگ می زدند
بعدش تمام شهر پراز روزنامه شد
هی مجریان بخش خبر ونگ می زدند:
«مردی که از توهم یک دشت خسته بود
در باغهای اکس و ال اس دی نشسته بود»

محمد حسن زاده

۴۳

در نامه ی آخر نوشته بودی
جنگ را بمن باخته ای!
تو جنگ نکردی تا بیازی!
خانم دن کیشوت!
در خواب به آسیابهای بادی حمله ور شدی
با باد جنگیدی!
بی که حتا یک ناخن مطلایت ترک بردارد
تاری از گیس بلندت کم شود،
یا قطره ای خون بر سفیدی پیراهنت شتک زند!
چه جنگی؟
تو با یک مرد نجنگیده ای!
نه لمس کرده یی بازو و سینه ی مردی حقیقی را،
نه با عرق یک مرد غسل کرده ای!
تو سازنده ی مردان اسبان کاغذی بودی!
با عشق رفاقتی کاغذی!
دن کیشوت کوچک!

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

بیدار شو

و به صورتت آبی بزن

فنجانی شیر بنوش

تا به کاغذی بودن مردانی که دوستشان میداشتی

پی ببری!

نزار قبانی

۴۴

از باغ می برند چراغانی ات کنند

تا کاج جشن های زمستانی ات کنند

پوشانده اند «صبح» تو را «ابرهای تار»

تنها به این بهانه که بارانی ات کنند

یوسف! به این رها شدن از چاه دل میند

این بار می برند که زندانی ات کنند

ای گل گمان مکن به شب جشن می روی

شاید به خاک مرده ای ارزانی ات کنند

یک نقطه بیش فرق رحیم و رجیم نیست

از نقطه ای بترس که شیطانی ات کنند

آب طلب نکرده همیشه مراد نیست

گاهی بهانه ای است که قربانی ات کنند

فاضل نظری

۴۵

در سرزمین قد کوتاهان

معیارهای سنجش

همیشه بر مدار صفر سفر کرده اند

چرا توقف کنم؟

من از عناصر چهارگانه اطاعت میکنم

و کار تدوین نظامنامه قلبم

کار حکومت محلی کوران نیست

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

مرا تبار خونی گل ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل ها
میدانید ؟

فروغ فرخزاد

۴۶

می خواهم به یاد لحظه به لحظه هایمان
با قلمت عشق بازی کنم
سال هزار و سیصد و نود
آذر ماه
خروج از مجازیت یک دنیا
و لمس حقیقت در ۱۱ شب
می خواهم به یاد لحظه به لحظه هایمان
با قلمت عشق بازی کنم
" مطابق سلیقه ات " شوم و
" جدیت بگیرم
خردادی من "
نگاه کن

شعله های بی ثبات این آذری سرکش
قصد دامن تو را کرده !
کی سردی کرده ام که " خود را جلوی پنجره ها دار زده ای "
ای عصاره ی " احساسهای مشرقی "
هنوز " مصممی که بمیری " ؟

...

میدانی ...

ایمان آورده ام که تو
" اولین پیغمبر از زنهایی " ؟
" مرا بیرون کن از بیرحمی قرن مدرنیته "
از بیرحمی یاران در این حیطة
" در سینه ام ایمان بریز "

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

تا بی اختیار به سیم آخر بزنم

دعوتم کن تا ساحل

تا خانه ی کوچک بی بخاریمان

تا نارنجستان

حیف

حیف که می ترسم ریا شود

و گرنه ثانیه به ثانیه

با تو بودن را

می خواندم

تا به یادت بیاورم که شبی گفתי

"بی منطق بی منطق با تو خواهم ماند"

خوشحالم

"شبیهم شدی عاقبت

و حرفی که من می زدم میزنی"

فروغ من

فروغ عصر حاضر من

مرا گلستان خود میدانی؟

در دلم پر از گلخنده های توست

برایم بخند

حتی در زیر پر باران ترین روز چشمانت

یادت هست؟

یادت هست؟...

در فال دوستان به هم نمی خوریم

به هم خوریم و ما شدیم

عاری از این دنیا شدیم

نیما محمد زاده

۴۷

وقتی دلم به سمت تو مایل نمی شود

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

باید بگویم اسم دلم ، دل نمی شود
دیوانه‌ام بخوان که به عظم نیاورند
دیوانه‌ی تو است که عاقل نمی شود
تکلیف پای عابران چیست؟ آیه‌ای
از آسمان فاصله نازل نمی شود
خط می‌زنم غبار هوا را که بنگرم
آیا کسی ز پنجره داخل نمی شود؟
می‌خواستم رها شوم از عاشقانه‌ها
دیدم که در نگاه تو حاصل نمی شود
تا نیستی تمام غزل‌ها معلق اند
این شعر مدتی ست که کامل نمی شود.

نجمه زارع

۴۸

این رهروان عشق، کجا می‌روند زار؟
ره را کناره نیست، چرا می‌نهند بار؟
هر جا روند، جز سر کوی نگار نیست
هر جا نهند بار، همانجا بود نگار
ساغر نمی‌ستانند از غیر دست دوست
ساقی نمی‌شناسند از غیر آن دیار
در عشق روی اوست، همه شادی و سرور
در هجر وصل اوست، همه زاری و نزار
از نور روی اوست، گلستان شود چمن
در یاد سرو قامت او، بشکفد بهار
ما را نصیب روی تو، با این حجاب نیست
بردار این حجاب از آن روی گل‌عذار

امام خمینی (ره)

من و سیگار

به کرار

رفاقت زده برهم

و دل از هم بیریدیم

ولی هر چه به بازار

بگشتیم

رفیقی که بسوزد

و بسازد

به غم و غصه ی بسیار

به جز خویش ندیدیم

همین است بسی سال که همواره اگر چه بشود

قصه ی این آشتی و قهر به تکرار

ولی باز

با شوق فراوان به هر جا بنشینیم

چو دلداده و دلدار

چه بسیار و به کرار

ز هم بوسه بچینیم ...

ساسان مظهری

ساکت صبور من

صخره های شانه ترا کدام موج بی امان شکست

چشمهای خسته ترا، کدام قصه

تا دیار خواب برد

روشنائی شبان پرستاره ترا کدام ابر غم

به تیرگی نشانند

ای صمیمی همیشه آشنا

ای صبورتر از کوه

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

قصه ترانه‌سیم مهربان بگوش هر درخت خواند
 نامه ترا پرنده تا دیار نور برد
 از تو هر ستاره با شب سیاه قصه گفت
 از تو قفل هر سکوت
 هر سکوت دیر پا شکسته شد
 حرف حرف نام تو، حدیث عاشقانه شد
 جوی در عبور بی درنگ خویش
 از تو سر بگوش سنگ ریزه ها، ترانه خواند
 دیدم از تو هر کجا فسانه ترانه ای است
 دیدم از تو هر ترانه، شعر عاشقانه ای است
 چشم باز کردم و ترا هر چه بود و هست
 از ستاره تا به خاک
 دیدم ای صبور ساکت همیشه آشنا
 دیدمت چو موج نور
 خود، چو ذره گم شدم میان موج
 باتو خویش را دگر نیافتم
افسر نیک روی

۵۱

نزدیک دورها
 زن دم درگاه بود
 با بدنی از همیشه.
 رفتم نزدیک:
 چشم، مفصل شد.
 حرف بدل شد به پر، به شور، به اشراق.
 سایه بدل شد به آفتاب.
 رفتم قدری در آفتاب بگردم.
 دور شدم در اشاره های خوشایند:
 رفتم تا وعده گاه کودکی و شن،

در سایه سار شاعران مجموعه ی شعر معاصر

تا وسط اشتباه های مفرح،
تا همه چیزهای محض.
رفتم نزدیک آب های مصور،
پای درخت شکوفه دار گلابی
با تنه ای از حضور.
نبض می آمیخت با حقایق مرطوب.
حیرت من با درخت قاتی می شد.
دیدم در چند متری ملکوتم.
دیدم قدری گرفته ام.
انسان وقتی دلش گرفت
از پی تدبیر می رود.
من هم رفتم.
رفتم تا میز،
تا مزه ماست، تا طراوت سبزی .
آنجا نان بود و استکان و تجرع:
حنجره می سوخت در صراحت و دکا.
باز که گشتم،
زن دم درگاه بود
با بدنی از همیشه ها جراح.
حنجره جوی آب را
قوطلی کنسرو خالی
زخمی می کرد.

سهراب سپهری

برای ارتباط با نویسنده به وبسایت «آشنای دیروز... گذشته ی فردا» به آدرس اینترنتی

<http://arta-mat.blogfa.com>

مراجعه نمایید.